دردنامه خانواده شهدا در فراق امام شهید

نشد فدایش شویم و او فدای ما شد

■صغری خیل فرهنگ

بارها سعادت داشتم که حضرت آقا را در حسینیه امام خمینی (ره) زیارت کنم، آن‌هم به برکت شهدا... دعوت می‌شدیم گاهی برای حاشیه نویسی دیدار خانواده شهدا با امام خامنه‌ای... آخرین مرتبه در مراسم بزرگداشت شهدای جنگ تحمیلی ۱۲ روزه بود. صفوف و مشتاق دیدار و همه آن شور و حال که بارها خوانده‌اید؛ میان تصاویر حسینیه امام دیده‌اید...

آن روز آخر مراسم را خوب به یاد دارم، آقا آمدند جلوی مادران، همسران و خواهران شهدا ایستادند تبریک و تسلیت گفتند. نگاهشان به فرزندان شهدا بود به دختر و پسرهای کوچکی که قرار بود با یاد پدر شهیدشان و زیر سایه امامشان قد بکشند و سربازی کنند... اما شهادت حضرت آقا غمشان و یتیمی‌شان را صد چندان کرد...

«همه روبه‌روی حضرت آقا نشسته بودیم ردیف جلوی جلو! شاید حدود چهار یا پنج متر با ایشان فاصله داشتیم. چشم آقا به ما بود ما هم عکس شهیدان‌مان را با شیشه شیر بچه‌هایمان به دست گرفته بودیم. خانم کناری من نوزادی را در آغوش داشت، آن لحظه احساس کردم که آقا با یک غمی به من و خانم کناری‌ام نگاه می‌کند. وقتی غم را در چشمان آقا دیدم خیلی ناراحت شدم. دست به قلم شدم و برای آقا همان جا نامه نوشتم که «آقا جان همسر من رفت تا خم به ابروی شما نیاید، اگر می‌دانستم قرار است با دیدن فرزند من غصه‌دار شوید، قلم پایم می‌شکست و نمی‌آمدم، خودم و تمام عزیزانم، پدرم، مادرم، فرزندانم فدای شما...

بشکست اگر دل من، به فدای چشم مستت/ سر خُم می سلامت، شکند اگر سبویی

و چندی بعد جواب نامه را دادند: «حضرت آقا پدر همه فرزندان شهداست...»

صحبت‌های همسر شهید نوحی طهرانی را می‌خوانم، یاد نگاه آقا به فرزندان شهدا می‌افتم، بغضی شکسته میان چشم‌هایش و آن جمله‌ای که با بغض برایمان می‌خواند؛ از آخر مجلس شهدا را چیدند... اما این بار از اول مجلس شهدا را چیدند.

راستش را بخواهید ما را به سخت جانی خود این گمان نبود.

جان من قرار این بود ما فدایی شما شویم و حالا شما فدای ما شدید با همه دارایی‌تان. اهل خانه‌تان و....

اما هزاران بار شکر که در زمانه سیدعلی متولد شدیم.

با هم درد نامه‌های خانواده شهدا را در فراق امام شهیدشان بخوانیم.

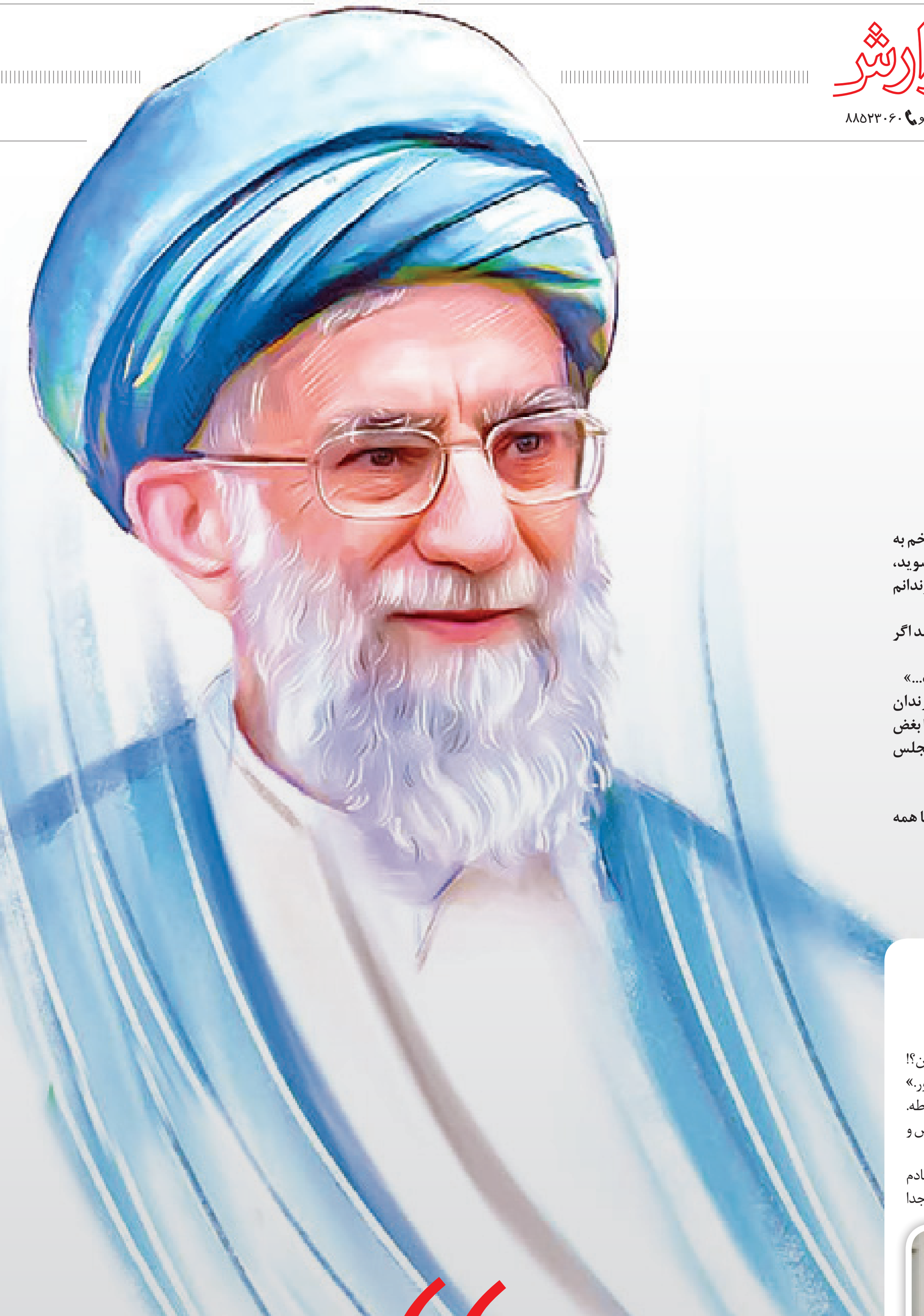

همسر شهید نیلفروشان: مگر به امام حسین (ع) نمی گفتیم «یا اباعبدالله (ع)، یا لیتنی کنت معک...»ای کاش من هم با شما بودم! حالا خدا گوشه‌ای از داغ امام حسین (ع) را به ما نشان داد. مگر ما برای روضه‌های شام گریه نمی کردیم؟! مگر برای رقص و شادی و هلهله مردم شام و مظلومیت خاندان اهل بیت گریه نمی کردیم؟! حالا هم روضه شام را قرار است به ما بچشانند. قرار است شادی و رقص و هلهله دشمن را ببینیم و دلمان خون شود

دختر سفیر مجاهد شهید حاج حسن ایرلو

■آقا پاره قلبم شده بود

همه می‌دانند دخترها بابایی‌اند، فرقی نمی‌کند سه ساله باشی یا ۳۰ ساله. پدر که می‌رود، انگار کوهی از پشتیبانت رفته است. هر رفتنی قصه‌ای دارد و هر قصه‌ای غصه خاص خود را. داستان رفتن پدر من هم پرغصه بود. از دو سالی که در یمن بود و او را ندیدیم گرفته تا آخرین خداحافظی تلفنی که نمی‌دانستیم آخرینش است و در نهایت دیدن جسم بی‌جانش بعد از دو هفته نگرانی و تلاش که نکند به خاطر محاصره یمن نتوانیم حتی پیکر بی‌جانش را ببینیم.

من تک‌دخترش بودم، سوگلی پدری که فرمانده میدان‌های سخت و دمار از روزگار دشمنان درآورده بود و فقط ابهتش لرزه بر اندام دشمن می‌انداخت، اما همان مرد خشن که فاتح جبهه‌های نبرد بود، وقتی به تک‌دخترش می‌رسید، سراسر مهربانی، محبت و آرامش می‌شد. آنقدر لطیف که باور نمی‌کردی این همان حاج‌حسن میدان جنگ است.

بعد از رفتن چنین پدری طبیعی است که یک‌باره احساس کنی وجودت خالی شده، حفره‌ای در قلبت ایجاد شده که نفس کشیدن را سخت می‌کند، دنیا سیاه شده و دیگر هیچ چیز نمی‌خواهی جز آن آغوش و لبخند گرم و صدای مخملی که قربان صدقات می‌رود.

■گوش به فرمان سیدمجتبی در میدانیم

با این حس نمی‌شد زندگی کرد. شب‌ها تا صبح میان هق‌هق گریه، پدرم را صدا می‌زدم که کمکی کن تا حضرت آقا را زیارت کنم و در نهایت پدر مهربانم جوابم را داد. دعوت شدیم به دیدار کسی که وجودش یکپارچه نور و لطافت بود. همان اول که مخاطب سلام حضرت آقا قرار گرفتم، انگار حفره قلبم پر شد، نفسم راحت شد، دنیا رنگی شد و دوباره احساس کردم زنده‌ام. قبل از آن از فرزندان شهدا شنیده بودم چنین تجربه‌ای را ولی باور نمی‌کردم؛ چطور می‌شود با یک دیدار جای خالی پاره‌جگرم دیگر درد نکند؟! ولی حالا خودآقا پاره قلبم شده بود. بعد از آن روز به زندگی برگشتم و هر بار با دیدن تصویر حضرت آقا در قاب تلویزیون بیشتر از قبل قند در دلم آب می‌شد و بیشتر از قبل دلم آرام می‌گرفت و آیت‌الکرسی می‌خواندم و به صفحه تلویزیون فوت می‌کردم. حالا قلم یاری نمی‌کند، نفس یاری نمی‌کند. فقط گوش به فرمان سیدمجتبی در میدانیم، با داغی که هیچ‌گاه نه سرد می‌شود نه جبران. داغی که نمی‌دانم تحملش تا چه زمانی ممکن باشد، ولی هزاران بار شکر که در زمانه سیدعلی متولد شدیم و در هوایی که او نفس می‌کشید، نفس کشیدیم و از عزتی که با خون دل برای ما ساخت بهره‌مند شدیم. فقط یک گلایه باقی است که نشد فدایش شویم و او فدای ما شد.

همسر سردار شهید دکتر حاج عباس نیلفروشان (عباس نصرالله)

■باید میراث‌دار امام‌خمینی کبیر و امام خامنه‌ای شهیدمان باشیم

روز اول هفته، حدود ساعت ۱۰ صبح صدای انفجار آمد. پسرم علی زنگ زد و گفت: «مامان خوبین؟! صدا خیلی مهیب بود؟ اذیت شدین؟» گفتم: «نه مامان، خیر باشد، کجا بوده؟» گفت: «حوالی پاستور.» داشتم آماده می‌شدم بروم جلسه قرآن که یک‌دفعه صدای انفجار دیگری آمد. سریع رفتم داخل محوطه. تعدادی از مردم بیرون آمده بودند و مدرسه‌ها تعطیل شده بود. دانش‌آموزان ابتدایی منتظر سرویس و بعضی منتظر و مضطرب رسیدن خانواده‌هایشان بودند.

یکی‌یکی آرامشان می‌کردیم تا به‌سلامتی راهی منزل شوند. خانمی را دیدم که نگران پسرش بود. یادم نمی‌آید پیش از این او را کجا دیده بودم. فکر کنم یک ساعتی کنار فضای سبز نشستیم، بعد از هم جدا شدیم و به خانه برگشتم.

اصلاً در ذهنم نبود که شاید مجدداً حمله شود و انفجار دیگری پیش بیاید. نزدیک اذان بود و من مهیا رفتن به مسجد شدم که صدای جنگنده‌ها و انفجارهای پشت‌سر هم آمد. سریع از خانه خارج شدم و به سمت محوطه رفتم. با هر اصابت و موج انفجار، شیشه‌ها خرد و به سمت ما پرتاب می‌شد. دود اکثر جاها را گرفته بود و نمی‌دانستم به کدام سمت باید بروم؛ سمت ماشین یا سمت مسجد؟

همه آن تصاویر تلخ ریختن شیشه‌ها و سروصداها و خرد شدن ماشین‌ها، مرا به غزه برد. هر کسی به طرفی می‌دوید و من همراه با دو معلم و چند دانش‌آموز به سمت بیرون شهرک راهی شدیم. بچه‌ها نگران شده بودند و مکرراً تماس می‌گرفتند. آنتن نبود و تماس‌ها برقرار نمی‌شد. بله جنگ شده بود.

همه زمزمه‌ام شده بود دعا برای اسلام، انقلاب، مردم و کشورم. از خدا می‌خواستم شر دشمن را از سر ما باز کند. در مسیر با دوستم که صبح با هم بودیم تماس گرفتم. گفت: «خانه‌مان را زده‌اند و آن خانمی که کنارمان بود با خانواده‌اش به شهادت رسیده است.» خیلی متأثر شدیم. بندگان خدا با زبان روزه شهید شده بودند.

■اگر خبر درست باشد، من می‌میرم!

آخر شب یک نفر تماس گرفت و گفت: دور و برمان خیلی شلوغ است. برخی حرف‌هایی می‌زنند. شما به من بگو که دروغ است، می‌گویند آقا شهید شده! گفتم: «نه، اینها شایعاتی است که دشمن راه انداخته، نیتشان هم تضعیف روحیه ما و اراده ماست. من باور نمی‌کنم، شما هم باور نکن.» زیاد انقلابی و ولایی نبود، اما آخر تماسش به من گفت: «اگر این خبر درست باشد، من می‌میرم.» خیلی لحن غمگین و غصه‌داری داشت، اما خبر درست بود و آقایمان به شهادت رسید. همه‌مان یتیم شدیم. یک درد مشترک، یک دلتنگی مشترک، اما نباید بشکنیم، باید میراث‌دار امام‌خمینی کبیر و امام خامنه‌ای شهیدمان باشیم. حالا دیگر وقت حماسه است، نباید سست شویم. با یک «بسم الله» و «توکلت علی‌الله»، محکم و استوار «یا علی» می‌گوییم برای ادامه مسیر رهبر فرزانه‌مان. واقعاً عاقبتی کمتر از شهادت حقش نبود. حالا ما باید از این انقلاب که خون شهدای زیادی به پای آن ریخته شده، محکم‌تر از قبل دفاع کنیم.

■یا لیتنی کنت معک...

مگر به امام حسین (ع) نمی گفتیم «یا اباعبدالله (ع)، یا لیتنی کنت معک...»ای کاش من هم با شما بودم! حالا خدا گوشه‌ای از داغ امام‌حسین(ع) را به ما نشان داد. مگر ما برای روضه‌های شام گریه نمی کردیم؟! مگر برای رقص و شادی و هلهله مردم شام و مظلومیت خاندان اهل بیت گریه نمی کردیم؟! حالا هم روضه شام را قرار است به ما بچشانند. قرار است شادی و رقص و هلهله دشمن را ببینیم و دلمان خون شود. ما ادعا کردیم ای کاش با تو بودیم، با خواهرت زینب (س) بودیم و در آن مصیبت شریک می‌شدیم. خدایا صبر زینبی به ما بده، یا عقیله العرب.

■دیداری که قسمت‌مان نشد

بعد از شهادت همسرم، تنها و تنها چیزی که می‌توانست مرهمی باشد برای دل داغدارمان، دیدن رهبر بود و همدردی و صحبت‌های دلنشین مولایمان. من و بچه‌ها واقعاً نیاز داشتیم به یک دیدار. دخترم بارها گفت: «فقط دیدار رهبر و کلام رهبر می‌تواند مرا آرام کند.»

رهبر عزیزمان هم خیلی به این نکته اهتمام داشتند. برای خانواده شهدا حتی فرزندان کوچک وقت می‌گذاشتند. یک مرتبه به مناسبت بزرگداشت روز زن رفتم بیت. جمعیت زیاد بود. همین‌طور که از گیت‌ها رد می‌شدم، غرفه‌های فرهنگی متعددی را دیدم. یکی از غرفه‌ها دل‌نوشته‌هایمان برای رهبر را جمع می‌کرد. خواهری نشسته بود و صفحه بزرگی دستش بود. گفت: «اگر می‌خواهید دل‌نوشته‌ای برای حضرت آقا بنویسید.» ناگهان اشکم سرازیر شد. نوشتم: «آقا جان، من و فرزندانم بی‌صبرانه منتظر دیدار شما هستیم.» اما خوشحالم که در زمانه او زیستیم. در زمانه مردی که با رفتنش باز هم بچه‌های شهدا درد یتیمی را چشیدند، حتی تلخ‌تر و سخت‌تر، اما هنوز نتوانسته‌ایم یک دل سیر عزاداری کنیم. ما به قله فتح نزدیکیم. با قوت بالا ایستاده‌ایم ان‌شاءالله و بعد از محوشدن اسرائیل و نابودی امریکا و مزدوران داخلی، پیروزی اسلام بر کفر زمان را جشن می‌گیریم.

شهید حاج عباس نیلفروشان

همسر نخستین شهید طریق‌القدس استان البرز، شهید بهروز واحدی

■غروب غیرت ما را هرگز کسی نخواهد دید

روز شهادت امام خامنه‌ای، از ساعت ۹ صبح بیدار بودم و برای انجام کاری بیرون از خانه رفتم. چند روز قبل صحبت از حمله بود و آمادگی جنگ را داشتیم. آن روز همه درباره جنگ صحبت می‌کردند. من آمادگی جنگ را داشتم و می‌دانستم دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد. به‌خاطر همین جا نخوردم، ولی ترس و دلهره مردم کمی ناآرامم می‌کرد. دوست داشتم مردم را آرام کنم. با چند نفری شروع به صحبت کردم و حال آرامم را به آنها منتقل کردم، ولی حال آرام من قبل از شنیدن این خبری بود که جان و دلم را لرزاند. بنده‌خدایی با من تماس گرفت و گفت: «بیت رهبری را زده‌اند.» حالم خیلی بد شد، انگار آب یخ ریخته باشند روی تنم. همه تنم به لرزه افتاده بود و سرم گیج می‌رفت. نشستم و فقط چهره پر از مهر و نور حضرت امام می‌آمد جلوی چشمانم و همه دیدارها و صدای پر از صلابت و مهر پدرانه‌شان در گوشم پیچیده بود. چشمانم فقط صورت نورانی آقا را می‌دید و گوشم فقط صدای «آقا جانم» را می‌شنید. گفتم: «نه، برای آقا هیچ اتفاقی پیش نیامده. آقا در سلامت هستند.» این‌طوری خودم را آرام می‌کردم. من حتی هیچ لحظه‌ای از دنیا را نمی‌توانستم بدون حضرت آقا تصور کنم. اگر لحظه‌ای در ذهنم خطور می‌کرد، چشمانم پر از اشک می‌شد و قلبم به درد می‌آمد. من دارم نفس می‌کشم و حالا روزی رسیده که همه می‌گویند آقا جانم شهید شده و دیگر دست پر از مهر و پدرانه‌ای نیست که بر سر من و بچه‌هایم کشیده شود.

■کاش نبودم و این روزها را نمی‌دیدم

این حال و روزها برایم غریب نبود. مثل همان روز شهادت همسرم که دلم آشوب بود و خودم را قانع می‌کردم که اتفاقی برای آقا نیفتاده است. آن شب خواب به چشمانم نمی‌آمد و منتظر بودم خبری از آقا برسد و بگویند که ایشان سالم هستند. انگار عقربه‌ها سخت حرکت می‌کرد و زمان تمام نمی‌شد و من بیشتر ناآرام بودم و حالم هر لحظه بدتر از قبل می‌شد. تا اینکه دیدم دفتر حضرت امام عکس‌نوشته‌ای را منتشر کردند (غروب غیرت ما را کسی نخواهد دید). عکس را که دیدم، دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم و سینه‌ام سنگین شد. اشک جلوی چشمانم را گرفت و گفتم: «نه، نه، آقا هیچی نشده.» بلند شدم وضو گرفتم و رفتم نماز استغاثه خواندم. ولی همین که آمدم، خبر شهادت آقای عزیزتر از جان، پدر مهربانم را شنیدیم و دنیا روی سرم آوار شد. کاش نبودم و این روزها را نمی‌دیدم.

■حسرتی که بر دلم می‌ماند

من چند مرتبه دیدار عمومی با آقا داشتم، ولی دیدار خصوصی قسمتم نشد و تا همیشه این حسرت بر دلم می‌ماند. من همیشه از این بابت ناراحت بودم و غصه می‌خوردم که چرا قسمت من و بچه‌هایم نمی‌شود از نزدیک آقا را زیارت کنیم و می‌گفتم حتماً لیاقتش را ندارم و همین که خدا قسمتم کرده در دیدارهای عمومی بیایم و از دور چهره تابان چون ماهشان را ببینم، همین برای روزی و برکت آن سال و روزم کافی است. راستش را بخواهید چند روز قبل از شهادت امام خامنه‌ای خواب دیدم که توفیق زیارت خصوصی‌شان نصیب من شد. آرامشی عجیب همه وجودم را فرا گرفت و حالا با همان رؤیای صادقه خودم را تسلی می‌دهم و می‌گویم خدا را هزاران مرتبه شکر که آقا را زیارت کردم؛ خوابی که عین واقعیت بود.

اسامی فرزندانم زهراخانم و احمدآقا با توصیه حضرت آقا انتخاب شد و من این افتخار را دارم که بگویم ایشان اسم فرزندانم را گذاشته‌اند. حضرت آقا همیشه تسکین‌دهنده دردهای من بودند. وقتی به دیدارشان می‌رفتم انگار وارد بهشت می‌شدم و می‌توانستم نفس بکشم و وقتی همسرم شهید شد، تبرک آقا، اسم آقا و دعای خیرشان بود که مرا آرام کرد.

شهید بهروز واحدی

همسر شهید محمود معزی از شهدای جنگ تحمیلی ۱۲ روزه

■می‌خواهم بروم دیدار حضرت آقا!

همسرم ۲۵ خرداد سال ۱۴۰۴، وقتی فرزند سومم سه‌روزه بود، به شهادت رسید. در آن زمان به خاطر شرایط کاری و به خاطر جنگ نتوانست در گوش فرزند سومم اذان بگوید. در اولین دیداری که با امام شهیدمان حضرت سیدعلی خامنه‌ای داشتیم، فرزند سومم را هم برده بودم. خیلی دلم می‌خواست ایشان در گوش فرزندم اذان بگویند، اما به‌خاطر مسائل امنیتی و شرایط جنگی، وقتی موضوع را با خادمین در میان گذاشتم گفتند امکانش نیست و بچه را نمی‌شود جلو برد. همین شد که این موضوع به‌عنوان حسرتی بر دلم ماند. با خودم گفتم شاید بعدها یک دیدار خصوصی قسمتمان شود تا آن موقع بچه را ببرم، اما آن هم میسر نشد.

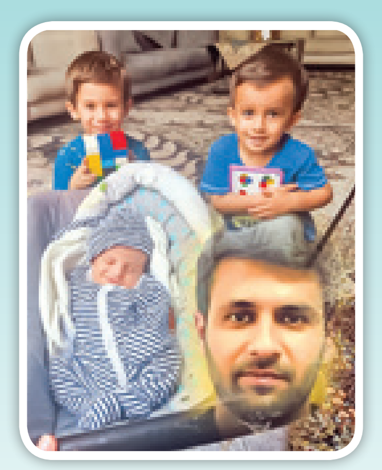

روزها گذشت تا اینکه دی‌ماه با من تماس گرفتند و گفتند: «یک دیدار عمومی هست و شما و فرزندانتان می‌توانید شرکت کنید.» آن لحظه خیلی خوشحال شدم. حتی به پسرم هم خبر دادم. او هم با اینکه فقط پنج سال داشت، خیلی خوشحال شد چون حضرت آقا را دوست داشت. پسرم خیلی خوشحال بود و مدام می‌گفت: «می‌خواهم بروم دیدار حضرت آقا، می‌خواهم برم جلو و از ایشان یک یادگاری بگیرم؛ چفیه یا انگشتر.»

اما فردای آن روز با من تماس گرفتند و گفتند به‌دلیل یک‌سری محدودیت‌ها، امکان حضور ما در دیدار وجود ندارد. به همسر شهیدم گفتم: «پسرمان خیلی دوست داشت برود دیدار آقا، اما شاید همان‌طور که مسئولان گفتند، قسمت نبود.» راستش چند روز ناراحت بودم، مخصوصاً وقتی دیدم بعضی از خانواده‌های شهدا توانسته بودند، بروند، اما برای ما میسر نشد. به‌خصوص دلم برای پسرم می‌سوخت چون خیلی مشتاق دیدار بود. چند بار هم در خواب دیدم که به دیدار حضرت آقا رفته‌ایم.

خواهر شهید جنگ تحمیلی رمضان پاسدار هوافضا شهید عبدالله مؤمن‌نسب

■همه یک داغ دیده بودیم

خاطرات زیبا و به‌یادماندنی مراسم محرم و فاطمیه در بیت رهبری. حدود ۲۲ سالی هست که تهرانیم. از همان سال اول دهه محرم و فاطمیه که امام خامنه‌ای در حسینیه امام خمینی (ره) مراسم داشتند، همه خانواده با هم هر شب با عشق و علاقه فراوان می‌رفتیم و با نقلیه عمومی یا ماشین شخصی، یا در سرما و گرما، خودمان را به این مراسم باشکوه در بیت رهبری می‌رساندیم و از نماز جماعت تا انتهای مراسم بهره می‌بردیم. یکی از آرزوهای ما برآورده شده بود. حتی اکثراً از صبح زود می‌رفتیم در صف تا غروب که حسینیه باز می‌شد، بتوانیم وارد حسینیه شویم و این خیلی به ما روحیه و نشاط می‌داد. تا اینکه کرونا شد و این مجلس باشکوه و معنوی برای عموم تعطیل شد و بعد از کرونا هم دیگر برای عموم آزاد نشد و ما این دیدار بسیار معنوی را از دست دادیم.

■از داغ رهبر عزیزمان آواره و سرگردانیم

سحرگاهی که شهادت امام خامنه‌ای عزیز را از تلویزیون اعلام کردند، شوک بزرگی به اعضای خانواده وارد شد و همگی به‌شدت گریان شدیم و به سر و سینه خود می‌زدیم. همین‌طور از خانه بیرون آمدیم و با ماشین به مرکز شهر رفتیم و با مردم عزادار همراه شدیم. همه مردم گریه می‌کردند، همه یک داغ دیده بودیم، همه عزادار بودیم. همه مردم فقط می‌رفتند، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست کجا می‌رود. انگار سیل در خیابان‌ها راه افتاده بود؛ همه با زبان روزه و تشنه و گرسنه.

حالا ۵۰ روز است که همه از داغ رهبر عزیز آواره و سرگردان در خیابان‌ها هستیم و تا انتقام خون آقایمان، آرام نخواهیم شد.

■رهبری آقا مجتبی

شب ۱۹ ماه مبارک رمضان بود که ما در حرم حضرت معصومه (س) بودیم و در حال خواندن دعای قرآن بودیم که از بلندگو اعلام کردند آقا مجتبی عزیز به رهبری انتخاب شدند و این خبر برای ما تسکین بزرگی بود و کمی از اندوه و ناراحتی ما در غم از دست دادن رهبر عزیز کاسته شد.

امام خامنه‌ای شهیدم مانند پدری مهربان بودند. فراغشان بسیار سخت و جانگداز است. به جرأت می‌توانم بگویم یکی از الطاف خداوند به ما این بود که برادر عزیزم بعد از شهادت آقا و پیشوای جهان اسلام به فیض شهادت رسید. این موضوع به مراتب داغ فراق ایشان را برایمان سبک‌تر کرد؛ به دو جهت یک اینکه ابتدا قلبمان شاهد داغ بزرگ‌تری بود، دوم اینکه پدر و مادرمان یک عمر ما را فدایی امام خامنه‌ای بزرگ کرده بودند. برایمان زشت بود که امامِمان برود و فردی از خانواده ما ایشان را همراهی نکند و حقیقتاً خوشا به سعادت برادرم که قرعه به نام ایشان افتاد.

پدرجان، جای خالی شما برای ما با هیچ چیز پر نمی‌شود / تصویر فرزند شهید علی‌اصغر نوحی طهرانی

دختر سپهبد شهید علی شادمانی (فرمانده قرارگاه مرکزی خاتم‌الانبیا)

■او یک پناهگاه مقدس بود

آن روزی که خبر شهادت پدر رسید، هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم. وقتی پدر پر کشید و آسمان او را در آغوش گرفت، زمین زیر پایمان لرزید. دنیایمان در آن چند لحظه کوتاه خالی شد؛ سکوتی سرد و سنگین بر دل‌هایمان نشست، اما درست همان دم، هنگامی که سایه اندوه می‌خواست ریشه بدواند، مادر ایستاد و رسالت شهادت پدر را یادآور شد و امید بخشید به قامت استوار و نورانی یک تکیه‌گاه معنوی؛ کسی که نه از خون، بلکه از جوهره‌ای پدرانه و معنوی با ما پیوند داشت. بله، حضور امام خامنه‌ای برای فرزندان شهید تنها یک دلگرمی نبود؛ یک پناهگاه مقدس بود، جایی که اندوه جرأت نزدیک شدن نداشت.

■آموختیم که یتیم شدن، پایان راه نیست

انگار خداوند برای فرزندان شهید، همیشه پدری دیگر مقرر می‌کند؛ پدری که هرچند از جنس آسمان نیست، اما مهربانی‌اش آسمان را به زمین می‌آورد و چقدر در روزهای نبود پدر، نگاه آقا، قامتش، لبخندش و کلامش همه آرامش بود و سکینه قلب. اصلاً حضور در حسینیه کشوردوست و تلاقی نگاهمان با آن مرد پرصلابت، باطل‌السحر هر ناامیدی و ناراحتی بود، ولی امان از روزی که تنها دلخوشی فرزندان شهدا از میان ما پر کشید و دوباره یتیم شدیم. آن روز، آسمان دوباره رنگ غم به خود گرفت و زمین، سنگین‌تر از همیشه، بار اندوهمان را بر دوش کشید، اما در میان این تاریکی، خاطرات شیرین و درس‌های گرانبهایی که از او آموخته بودیم، چون چراغی فروزان راهگشایمان شد. او رفت، اما یادش، مهرش و دستان پرتوانش که همواره پشتیبانمان بود، در دل‌هایمان زنده ماند. آموختیم که یتیم شدن، پایان راه نیست، بلکه آغاز مسیری است که باید با تکیه بر همان درس‌ها و با یاد او، پرقدرت‌تر از پیش ادامه دهیم و یقین داریم که او بازمی‌گردد به‌زودی با سپاهی به فرماندهی حضرت بقیه‌الله و حضور علمداران شهیدش و تنها التیام فرزندان شهید به همین آرزوی نزدیک است؛ الهی آمین.

همسر امیر سرتیپ دوم منصور سلطانی‌فرد از فرماندهان شهید نیروی پدافند هوایی ارتش در جنگ تحمیلی ۱۲ روزه

■صد افسوس که دیداری فراهم نشد

من و فرزندانمان بی‌نهایت دلتنگ رهبر عزیزمان هستیم. عزادار عزیزی هستیم که به دست شقی‌ترین‌ها به شهادت رسید. در جنگ ۱۲ روزه، همسر عزیزم با موشک اسرائیل به شهادت رسید. مدتی بعد از شهادت، از طریق برنامه‌های تلویزیونی متوجه شدم که خانواده شهدای تهران با رهبر معظم انقلاب دیدار داشته‌اند. به حالشان غبطه خوردم. گفتم: «کاش می‌شد فرصتی پیش بیاید تا ما هم دیداری با ایشان داشته باشیم.» اما افسوس و صد افسوس که نشد. من وقتی به مسئولان تقاضای دیدار رهبری را دادم، فرمودند که ایشان به دلیل مشغله کاری زیادی که داشتند، نمی‌شد که برای تک‌تک خانواده‌های شهدا، جداگانه وقت بگذارند. برای همین باید تعداد بیشتری از خانواده‌های شهدا را برای دیدار دعوت می‌کردند، چون بقیه خانواده‌های شهدا هم مثل ما بودند؛ آنها هم شوق دیدار داشتند. دیگر گفتند برنامه‌ریزی می‌کنند و به ما خبر می‌دهند. با لحنی ملتمسانه گفتم: «نکند فراموش کنید.» گفتند: «نه خواهرم، ان‌شاءالله تا قبل از سالگرد شهیدتان، حتماً یک جلسه دیدار را برایتان تدارک می‌بینیم، اما تعداد زیاد است، صبور باشید، نوبت به شما هم می‌رسد.» تا بهمن ماه چندبار مراسم گرفته شد، اما نوبت به ما نرسید تا دیداری با ایشان داشته باشیم و ما همچنان چشم‌انتظار. تا اینکه با شروع جنگ تحمیلی امریکایی-صهیونی علیه ایران، خبردار شدم که رهبر عزیزم به شهادت رسیده‌اند و خدا می‌داند که این خبر چقدر برایمان دردناک بود.

■با یزید زمانه بیعت نکردند

باورش برایم سخت است. حالم شده بود مثل آن روز که خبر شهادت همسرم را آوردند. دقایقی قبل از شهادت همسرم، تلفنی با او صحبت کردم. حالش را پرسیدم، خوب بود. پرسیدم: «برای نهار می‌آیی؟» گفت: «بله می‌آیم، شما غذایتان را بخورید، برای من بگذارید، کمی دیرتر می‌آیم.» چند دقیقه بعد از این تماس، اسرائیلی‌های کثیف شوهرم را در حالی که گرسنه بود به شهادت رساندند. حالا رهبرمان را در حالی که روزه بود به شهادت رساندند؛ لعنت خدا بر آنان باد.

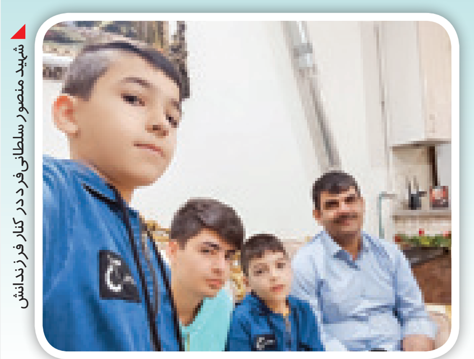
شهید منصور سلطانی‌فرد در کنار فرزندانش

اکنون روزها از شهادت رهبرمان می‌گذرد و همچنان سیل اشک‌هایمان جاری است. بی‌نهایت دلتنگ او هستیم. سعادت دیدارش را نداشتم. افسوس و صد افسوس. ما همیشه می‌گفتیم «جانم فدای رهبر»، اما ایشان جانشان را فدای ما کردند. ایشان جلوی اجنبی‌ها ایستادند و با یزید زمانه بیعت نکردند. ما نیز ادامه‌دهنده راهشان خواهیم بود. دعا می‌کنم خیلی زود برسد روزی که من و هموطنانم نابودی کامل اسرائیل شقی را جشن بگیریم. آن امریکای جنایتکار هم بداند که ما ملت امام حسینیم. ما ادامه‌دهنده راه امامان هستیم.

همسر سرهنگ دوم پاسدار مهندس شهید علی‌اصغر نوحی طهرانی

فرزندان شهید نوحی طهرانی در کنار مزار پدر شهیدشان

■فرزندان شهدا دوباره یتیم شدند

حضرت آقا از همان ابتدا در زندگی ما نقش مهم و پررنگی داشتند. بعد از شهادت همسرم، این دلبستگی و وابستگی را بیشتر و بیشتر هم کرد. اولین روزی که همسرم شهید طهرانی به خواستگاری من آمد، گفت: «اگر آقا همین حالا به من بگوید خودت و پدر و مادرت را فدا کن، این کار را می‌کنم!» تا این حد گوش به فرمان رهبری بود. واقعاً هم چنین کسانی خودشان را فدای وطن و رهبرشان کردند. همه زندگی ما بر خواسته و اوامر حضرت آقا گذشت. همسرم تلاش می‌کرد تمام کارهایش را آنطور که امام خامنه‌ای سفارش کرده‌اند و خواسته‌اند انجام دهد. گوش به فرمان رهبری بود، مخصوصاً در مسائل نظامی و کشوری و اعتقادی. جنگ ۱۲روزه برای ما جوانان که اولین تجربه جنگ بود خیلی سخت و سنگین بود و حالا این جنگ رمضان که یادآور آن روزهاست و جدای از اینها غم از دست دادن حضرت آقا واقعاً غم سنگینی است که دوباره بر دل ما نشست؛ نه از این جهت که همسرم شهید شده بود، از این جهت که دوباره تمام خانواده‌های شهدا و مردم یتیم شده بودند.

■حالا به که بگوییم بابا؟!

همسرم همیشه به دخترم می‌گفت: «دعا کن که شهید شوم.» دخترم می‌گفت: «چرا دعا کنم شهید شوی؟» به دخترم می‌گفت: «آنهایی که شهید می‌شوند همیشه زنده هستند، ولی آنهایی که می‌میرند برای همیشه مرده‌اند.» بعد از اینکه همسرم شهید شد، دخترم گفت: «مامان، من حالا به که بگویم بابا؟!» گفتم: «مامان تا آقا هست نگران نباش، ما همه‌مان بابا داریم.» بعد از شهادت آقا واقعاً خودم هم احساس یتیمی کردم. با اینکه پدر خودم زنده بود، ولی باز احساس یتیمی کردم. چون حرفی که به دخترم زدم را واقعاً از ته دلم زدم و به این حرف اعتقاد داشتم و با شهادت آقا احساس کردم که دخترم دوباره یتیم شد.

■دیدارش آبی بود روی آتش دلمان

اولین دیدار با آقا مربوط می‌شد به مراسم بزرگداشت شهدای جنگ ۱۲ روزه. تماس گرفتند و ما را برای این دیدار جمعی دعوت کردند. من واقعاً در پوست خودم نمی‌گنجیدم. خیلی خوشحال بودم. این دیدار اولین تجربه من بود که به بیت رهبری می‌رفتم.

آن روز ما رفتیم و دخترم سلین که آن زمان پنج ماه داشت خیلی بی‌تابی می‌کرد. من مجبور شدم بایستم. تیم حفاظت اجازه نمی‌دادند کسی بایستد، اما وقتی بی‌قراری سلین را دیدند، حرفی نزدند. بعد از دو ساعت انتظار، چشممان به نور جمالش روشن شد. اولین بار بود که آقا را زیارت می‌کردم و واقعاً خوشحال بودم. از ابتدا تا انتهای حضورشان فقط گریه کردم. اصلاً نمی‌خواستم به اندازه مژه برهم زدنی دیدارش را از دست بدهم. دوست نداشتم چشم از چهره حضرت آقا بردارم. وقتی آن صورت نورانی آقا را دیدم و آن قدم‌های با صلابت را واقعاً آبی بود روی آتش دلمان، ولی اصل این تسلای دل ما آنجا بود که آقا می‌خواست به خانواده شهدا تسلیت بگوید. میکروفن به دست گرفتند و آمدند، جلوی تمام مادران و همسران و فرزندان شهدا ایستادند و تسلیت گفتند. صحبت کردند و تک‌تک صحبت‌هایشان تسلای خاطر ما بود. واقعاً آن لحظه آرام شدیم. انگار حضرت آقا با کاری که کردند، اتمامی بود بر ۴۰ روز فراق و ماتم. آن حس قشنگ، غیرقابل توصیف بود. بسیار زیبا و به‌یادماندنی؛ دیدار خیلی خوبی بود.

■سر خُم می‌سلامت، شکند اگر سبویی

بار دیگر که دعوت شدیم برای خانواده شهدایی بود که نوزاد داشتند یا فرزندانشان بعد از شهادت پدرشان به دنیا آمده بودند. چون دخترم سلین پنج ماهه بود، ما هم دعوت شدیم. آذرماه بود، حوالی روز زن و فقط هم خانم‌ها دعوت بودند. این دیدار واقعاً هم زیباتر بود چون ما را به خاطر فرزندانمان دعوت کرده بودند؛ مخصوص دیدار پدر و فرزند. ما همه روبه‌روی حضرت آقا نشسته بودیم، ردیف جلو! شاید حدود چهار یا پنج متر با ایشان فاصله داشتیم. چشم آقا به ما بود. ما هم عکس شهیدمان را با شیشه‌شیر بچه‌هایمان به دست گرفته بودیم. خانم کناری من هم تازه زایمان کرده بود و نوزادی را در آغوش داشت. آن لحظه احساس کردم آقا با غمی به من و خانم کناری من نگاه می‌کند. وقتی غم را در چشمان آقا دیدم، خیلی ناراحت شدم. دست به قلم شدم و برای آقا همانجا نامه نوشتم که «آقا جان، همسر من رفت تا خم به ابروی شما نیاید. اگر می‌دانستم قرار است با دیدن فرزند من غصه‌دار شوید، قلم پایم می‌شکست و نمی‌آمدم. خودم و تمام عزیزانم، پدرم، مادرم، فرزندانم فدای شما. بشکست اگر دلم، به فدای چشم مستت / سر خم می‌سلامت، شکند اگر سبویی. بعد عذرخواهی کردم.»

در هر دو مرتبه‌ای که به دیدار آقا مشرف شدم برایشان نامه نوشتم و هر دو بار هم جواب نامه‌ام را دادند. من داخل نامه شماره تلفنم را برایشان نوشته بودم. از دفتر با من تماس گرفتند و گفتند: «ناراحت نباشید، آقا پدری هستند برای بچه‌های شما.» وقتی این را گفتند، با خوشحالی به دختر بزرگم گفتم: «سلاله جان، می‌گویند آقا مانند پدری برای شما هستند!»

■خدای او زنده است

خبر شهادت امام خامنه‌ای بدترین اتفاق جنگ رمضان بود. همان روز ۹ اسفند ماه خواب همسر شهیدم را دیدم. خواب دیدم علی‌آقا آمده و ما در خانه هستیم و جنگ شروع شده است. سر کوچه نیروهای انقلابی بودند و انتهای کوچه هم اشغالگران صهیونیستی. هر دو دسته باهم درگیر بودند. علی‌آقا آمد و دست من و بچه‌ها را گرفت و ما را به آسمان برد. داخل آسمان جایی شبیه مسجد بود. ما آنجا پناه گرفتیم و از دست صهیونیست‌ها خلاص شدیم. بعد هم علی‌آقا پرواز کرد و به آسمان رفت. ساعت ۱۰ صبح بود که برادرم تماس گرفت و گفت: «بیت را زده‌اند.» آنجا معنا و تعبیر خوابم را متوجه شدم.

بعد از حمله به بیت رهبری، هنوز باورم نمی‌شد که آقا به شهادت رسیده‌اند. وقتی تلویزیون خبر قطعی را اعلام کرد، تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. واقعاً خبر بسیار سخت و سنگینی بود؛ حتی از شنیدن خبر شهادت همسرم هم برایم دشوارتر بود. به نظرم آقا باید شهید می‌شدند؛ امکان نداشت به شکل دیگری از دنیا بروند و چه خوب که به دست آن جنایتکاران و در خانه خودشان به شهادت رسیدند. امیدوارم خون آقا باعث نزدیک‌تر شدن ظهور شود؛ ما فقط به امید ظهور زنده هستیم. همان‌طور که می‌گویند «خدای او زنده است»، من هم از خدا می‌خواهم شهادت را نصیب من و فرزندانم کند. به نظر من، شهادت زیباترین و عزتمندانه‌ترین نوع هجرت از این دنیاست.